

خدا جون سلام به روی ماهت...

خدای جنگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

خدا کی جنت

متیو وودرینگ اسٹور، رابرٹ ٹی. واردمان

محمد ورزی

سرشناسه: استور، متیو وودرینگ
 Stover, Matthew Woodring
 عنوان و نام پدیدآور: خدای جنگ / متیو وودرینگ استور، رابرت.ئی. واردمان؛ [مترجم] محمد ورزی. دبیر مجموعه: پارسا ذی‌قیمت
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۳۵۵ ص. ۲۱/۵ x ۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۶۴-۱
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: God of war, c 2010
 موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
 موضوع: American fiction -- 20th century
 شناسه‌ی افزوده: واردمان، رابرت.ئی. ۱۹۴۷ - م.
 شناسه‌ی افزوده: Vardeman, Robert E.
 شناسه‌ی افزوده: ورزی، محمد، ۱۳۶۲ - م. مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS ۳۵۵۲ / س ۲۵۴
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۵۷۰۰۷
 ۷۱۰۸۱۰۱



انتشارات پرتقال

خدای جنگ

نویسندگان: متیو وودرینگ استور - رابرت.ئی. واردمان

مترجم: محمد ورزی

دبیر مجموعه: پارسا ذی‌قیمت

ویراستار ادبی: سعید خواجه افصلی

ویراستار فنی: کبارش پورمهدی - زهرا فرهادی‌مهر

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۶۴-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقديم به اسكات و جن

ر.و

مقدمه

ایستاده بر لبه‌ی صخره‌های بی‌نام، به مجسمه‌ای از سنگ آهک سفید می‌ماند و همچون ابره‌ای بالای سرش رنگ به رخسار ندارد. رنگی از زندگی نمی‌بیند، نه در برش‌های سرخ خالکوبی‌هایش و نه در تکه‌تکه‌های چرک و متعفن روی مچ‌هایش؛ جایی که زنجیرها از گوشت تنش جدا شده‌اند. چشم‌هایش به سیاهی دریای طوفان زده‌ی اژه‌ی زیر پایش است و در سیمایی سفیدتر از کف‌های دریا که در میان صخره‌های تیز و ناهموار می‌جوشد، قرار گرفته است.

خاکستر، خاکستر محض، ناامیدی و تازیانه‌های باران زمستانی. این است مزد او در ازای ده سال خدمت به خدایان. خاکستر، پوسیدگی و تباهی؛ مرگی سرد در تنهایی.

یگانه رویایش اکنون فراموشی است. او را روح اسپارتا نامیده‌اند. مشت آرس^۱ و قهرمان آتن قلمداد می‌شد. جنگجو و سلحشور نیز خوانده شده است؛ همچنین قاتل؛ هیولا. او تمامی آن‌هاست و گویی هیچ کدامشان نیست. نامش کریتوس^۲ است و می‌داند هیولاهای واقعی چه کسانی‌اند.

1- Ares

2- Kratos

بازوهایش آویزان‌اند و عضلات درهم‌پیچیده‌اش حالا بی‌رمق و بی‌هوده مانده‌اند. دست‌هایش پینه‌هایی عمیق بسته‌اند. این پینه‌ها فقط یادگار شمشیر و نیزه‌ی اسپارتا نیست؛ بلکه ثمره‌ی تیغ‌های آشوب، نیزه‌ی سه‌شاخه‌ی پوزئیدون^۱ و آذرخش افسانه‌ای زئوس^۲ نیز هست. این دست‌ها، بیشتر از آن‌که کریتوس نفس کشیده باشد، جان ستانده‌اند؛ اما اکنون خالی از هر نوع سلاحی‌اند. این دست‌ها اکنون حتی آن قدر قدرت ندارند که به مشت تبدیل شوند. فقط و فقط حرکت آرام خون و چرک را حس می‌کند که از مچ‌های زخمی‌اش می‌چکد.

این مچ‌ها و ساعدها نمادهای راستین خدمات او به خدایان‌اند. پاره‌های گوشتشان که از پوسیدگی رو به سیاهی گذاشته، در بادی سرد به این‌سو و آن‌سو تکان می‌خورد. حتی استخوان‌ها نیز زخم گداخته‌ی زنجیرها را به یادگار دارد، همان زنجیرهایی که تیغ‌های آشوب را پیوسته به خود می‌دید. آن زنجیرها اینک دیگر در کار نیست و به دست خدایی که آن‌ها را بر او تحمیل کرد، از دست‌هایش پاره و کنده شده است. زنجیرها نه‌تنها او را به تیغ‌ها و آن‌ها را به او متصل می‌کرد، بلکه وی را در قید و بند خدمت به خدایان نیز قرار می‌داد. اما خدمت او دیگر تمام شده بود. زنجیرها و تیغ‌هایش هم با اتمام آن ناپدید شده بود. حالا او هیچ نداشت. هیچ؛ و هرچه که او را ترک نکرده بود، دورش انداخته بود. دوستی نمانده بود، زیرا در سرتاسر گیتی مهیب و منفور بود و مخلوق زنده‌ای یافت نمی‌شد که نگاهی از سر عشق یا علاقه به او بیندازد. دشمنی هم در کار نبود، چرا که دیگر کسی باقی نمانده بود تا بکشد. خانواده‌ای نداشت، و این حتی اکنون نیز حفره‌ای درون قلبش بود. جایی که جرئت نگاه به آن را نداشت. و سرانجام، آخرین مفرو پناهش از گمگشتگی و تنهایی، خدایان...

1- Poseidon

2- Zeus

خدایان زندگی‌اش را به سخره گرفتند. او را گرفتند، شکش دادند، و به مردی تبدیلیش کردند که دیگر تاب تحملش را نداشت. اینک در پایان راه، او حتی توان نداشت خشمگین شود و خروش برآورد.

«خدایان المپ^۱ مرا رها کرده‌اند.»

به لبه‌ی صخره نزدیک می‌شود و صندل‌هایش را روی سنگ‌ریزه‌های حاشیه‌ی در حال فرو ریختن آن جا می‌کشد. سیصد متر پایین‌تر، پاره‌های پلید ابرها به هم پیچیده‌اند و همانند توری از مه و غبار، بین او و صخره‌های تیز و ناهموار، جایی که موج‌های دریای اژه محکم به آن اصابت می‌کند، به هم بافته شده‌اند. یک تور؟ او سرش را تکان می‌دهد.

یک تور؟ بیشتر به کفن می‌ماند.

او بیش از آن‌چه یک فانی می‌توانست، انجام داده بود. به دستاوردهای بزرگی رسیده بود که با دستاوردهای خود خدایان هم قیاس‌پذیر نبود. اما هیچ‌چیز دردش را التیام نبخشید. گذشته‌ای که از آن فراری نیست برایش رنج و جنونی را به ارمغان آورد که یگانه‌همنشین اوست. «حالا دیگر هیچ امیدی باقی نمانده است.»

دیگر در این دنیا امیدی نمانده، اما در حیات بعدی و در طول محدوده‌ی استیکس^۲ بزرگ و نیرومند که نشان‌دهنده‌ی مرزهای قلمرو هادس^۳ است، رودخانه‌ی لته^۴ در جریان است. می‌گویند که جرعه‌ای از آن آب تاریک، حافظه را از وجود روحی که پشت سرها شده باشد، پاک کرده، فرصت این را فراهم می‌کند تا ابد سرگردان و حیران، بی‌نام و نشانی، بی‌خانه‌ای و بی‌گذشته‌ای پرسه بزنند.

این رویا او را به سمت آخرین قدم مرگ‌بار می‌کشاند و او به درون ابرهای تکه‌تکه سقوط می‌کند. گویی صخره‌هایی که دریا خردشان کرده بود دوباره

1- Olympus

2- Styx

3- Hades

4- Lethe

سر برآورده و همان طور که سقوط می کرد، بزرگ تر و استوارتر می شد و برای خرد کردنش قد می کشید. شدت این حادثه هر آن چه هست، بوده، انجام داده، یا بر او رفته را در انفجاری شبانه با خود می بلعد.

آتنا، الهه ی خرد و جنگ، در زره کامل خود در برابر آینه ی برنزی جلاداده شده اش ایستاد؛ تیری در چله ی کمان خود گذاشت و زه کمان را آرام عقب کشید. او تمامی حرکاتش را به دقت در آینه می پایید تا همه را درست ادا کرده باشد. آرنج راستش را کمی بالا آورد. کوچک ترین انحرافی در زاویه ی مناسب باعث می شد که تیر به خطا برود. او در هر چیزی به دنبال کمال بود. همان گونه که از الهه ای مبارز انتظار می رفت و برازنده اش بود. زه را تا جایی که محکم می شد، به عقب کشید و فشار زیادی را در عضله های بازو و شانه اش احساس کرد. لحظه ای در این حس فرو رفت و نه تنها به خود آمد، بلکه به هر آن چه اطرافش بود، احاطه پیدا کرد. در حالی که در آینه نظاره گر بود، با نیم چرخش و اصلاح اندک شکل حرکتش، تیر را به سمت پرده ی بزرگ نگارین سقوط تروا^۲ در آن سوی اتاقش نشانه رفت. تیر از انگشتانش لغزید و مستقیم رها شد و به تصویر پاریس^۳ اصابت کرد.

با خود اندیشید که چه قهرمان ناقصی! او چنین انتخاب ضعیفی نکرده بود. بسیار خطر کرده بود. چرا که سرنوشت المپ از هنگامی که برادرش از کنترل خارج شده بود، به مخاطره افتاده بود. کریتوس هم درست پیش از آن که تیر از کمانش پرواز کند، دچار چنین تردیدی شده بود؟ شک؟ یقین؟ از او کمی بعید بود، اما دلهره ای در وجودش احساس کرد. با آن که خدمت کریتوس را از آرس با تمهید هوشمندانه ای به دست آورده بود، تمام دسیسه هایش برای هیچ بودند؟

1- Athena

2- Troy

3- Paris

نفسش را از سینه بیرون داد و تصمیم گرفت تیری دیگر در چله‌ی کمان بگذارد. تیر را در کمان گذاشت و آن‌قدر به عقب کشید که کمان طلایی به ناله درآمد. او با دقت حرکاتش را ملاحظه کرد و سپس فشار دستش را از روی کمان برداشت و از شلیک تیر منصرف شد.

جوانی خوش‌سیما، روی تختی از ابرهای ارغوانی‌رنگ، تکیه داده بود. نشانه رفتن نوک پیکان آتنا بر روی پیشانی‌اش به‌هیچ‌وجه از لب‌خند فریبده و جذابش نکاست. او گفت: «از دیدارت بسیار خوشحالم. پیروزی‌ات را جشن می‌گیری، این‌طور نیست؟ می‌دانی چه چیزی ممکن است این لحظه را خاص‌تر کند! این‌قدر رسمی و جدی نباش. این‌طور رفتار نکن. بیا تا این قلمروی نامحدود را سیاحت کنیم. من کاشف و کاوشگری زبردست هستم و می‌توانم مسیرهای ناآشنا را به تو نشان بدهم.»

آتنا با عصبانیت اما آرام پاسخ داد: «هرمس! به تو هشدار نداده بودم که بی‌اجازه وارد اتاقم نشوی؟»

پیک خدایان با بی‌اعتنایی گفت: «مطمئنم که داده بودی.» پشتش را به تخت می‌مالید «آه، چه عالی! خارش بدی داشتم. درواقع، خواهر عزیزم، مشکل دیگری هم دارم که تو می‌توانی کمک کنی و از آن‌جایی که تو الهام‌بخشی فقط با کمک تو منصفانه است.»

انگار صورت آتنا را با سنگ مرمر حکاکی کرده بودند. «واقعاً؟ مایلی مشکلات را با شمشیرم برطرف کنم؟» کمان در دستش ناپدید شده و جای خود را به شمشیری تیز و برنده داده بود.

هرمس انگشت‌هایش را پشت سرش گره کرد و رو به آسمان‌ها درباره‌ی المپ با شور و احساس گفت: «چیزی در برابرم می‌بینم که تا ابد به آن نخواهم رسید.» آهی کشید و ادامه داد: «چنین سرنوشت غم‌انگیزی باید قسمت فانیان باشد نه خدایان.»

آتنا پس از قرن‌ها تجربه دریافته بود که وقتی هرمس به گزافه‌گویی می‌پرداخت فقط تغییر موضوع می‌توانست وی را از این کار باز دارد. او شمشیرش را به سمت صندل‌های هرمس گرفت: «تو صندل‌های بالدارت را پوشیده‌ای. این پیامی رسمی است؟»

«رسمی؟ اوه! نه، نه، زئوس پی... کاری رفته است.» لبخندی شیطانی زد.
«به احتمال زیاد دنبال کسی است.»

آتنا گفت: «پیامت؟ بهانه‌ات برای بر هم زدن حریم من در اتاقم چیست؟»
عصای چاوشش را بیرون می‌کشد و نامه را جلوی آتنا تکان می‌دهد. «اوه! پیامی در کار است. جدی می‌گویم. می‌بینی؟ عصایم همراهم است.»
«پیامی که آورده‌ای آن‌قدر اهمیت دارد که نباید برای به‌جوش آوردن خونم تو را بکشم؟»

صدای هرمس وقتی چیزی کاملاً ناخوشایند در نگاه خیره و سرد آتنا دید، از آن رسایی فروکش کرد: «اوه، لطفاً! به فرمان پدرمان کشتن خدایی توسط خدای دیگر منع شده است... آتنا، خواهر عزیزم، می‌دانی من واقعاً بی‌خطر، واقعاً!»
«تا همین لحظه من هم همین را به خودم یادآوری می‌کردم.»
«فقط سعی داشتم کمی شوخی کنم و خوش بگذرانم. خیلی کم! کمی خواهر دلبندم را دست بیندازم. سر حالت بیاورم، باشد؟ حواست را از مشکل‌ها... خب می‌دانی...»

«می‌دانم؛ و تو هم نباید فراموش کنی.»

آتنا نگاهش را از هرمس برداشت و به میز لباس‌ها و جایی دوخت که انگستری از طلا با سنگ‌هایی قیمتی تزیین شده بود. پیشکش کم‌بهای دیگری از پیشه‌وری جاه‌طلب در شهری که نام آتنا را بر خود داشت. به‌عنوان کار یک فانی پذیرفتنی بود. با خود اندیشید شاید بهتر باشد که دعایش را اجابت کند. اگر به خود فقط زحمت این را داده بود که نام آن فرد را به‌خاطر بیاورد، این کار را می‌کرد. مشغله‌اش درباره‌ی آرس، افکار او را از آن فناپذیران

که به لطفش چشم دوخته بودند و حتی دم مرگ نیز به او تکیه داشتند، منحرف کرده بود. این رویه باید زودتر تغییر می‌کرد تا همه چیز به حالت طبیعی‌اش بازمی‌گشت.

هرمس از روی تخت برخاست و عضلاتش را به گونه‌ای حساب‌شده کش و قوس داد تا اندام چابک و جوانش را بیشتر به رخ بکشد. «خب، بابت حضور بی‌اجازه‌ام عذرخواهی می‌کنم. منظره‌ای بود که نباید از دستش می‌دادی. هر دشمنی به خود می‌لرزید؛ همان‌طور که یک دوست تحسینت می‌کرد. اما باید به این نکته اعتراف کنی خواهر! که از میان تمام خدایان، من جذاب‌ترین هستم.»

«اگر نصف آن‌قدر که فکر می‌کنی جذاب هستی، جذاب بودی، قطعاً از خورشید بیشتر می‌درخشیدی.»

«می‌بینی؟ کسی نمی‌تواند با من رقابت کند.»

«مایلم بشنوم در برابر آپولو^۱ هم همین را می‌گویی.»

هرمس با غرور سرش را تکان داد: «اوه، قطعاً او به اندازه‌ی کافی زیباست، اما بسیار ملال‌آور است!»

آتنا به سمت او خم شد و نوک شمشیرش را آرام به سینه‌ی او زد: «کلمات بعدی‌ای که از دهانت خارج می‌شود، بهتر است درباره‌ی پیامت باشد. تصور می‌کنم این اواخر، سزای عصبانی کردن من را دیده باشی.»

پیام‌رسان خدایان به تیغ روی دنده‌هایش نگاهی انداخت و بعد دوباره نگاهش را بالا آورد و به چشمان خاکستری و مصمم الهه‌ی جنگ خیره شد. صاف ایستاد و ردایش را با وقار اغراق‌شده‌ای منظم کرد و سپس با صدایی واضح و رسا گفت: «درباره‌ی فانی نورچشمی‌ات است.»

آتنا اخم کرد: «کریتوس؟» زئوس گفته بود که خودش، بعد از یادبود، مراقب کریتوس خواهد بود. «چه برایش پیش آمده است؟»

1- Apollo

«خب، فکر کردم با توجه به تمام کمک‌هایی که به تو کرده است و توجهی که گه‌گاه به او داری، شاید بدت نیاید که بدانی...»
«هرمس!»

هرمس سرش را تکان داد و شانه‌ای بالا انداخت: «بله، بله. این‌جا را ببین.» عصای چاوشش را بلند کرد و به آن اشاره کرد. در فضای اطراف آن تصویری نقش بست. کوهی بسیار مرتفع‌تر از تصور و صخره‌ای با شیبی فوق‌العاده تند و بسیار بالاتر از دریای مواج اژه دیده می‌شد. کریتوس در لبه‌ی آن صخره مکثی کرد و به نظر می‌رسید که حرفی می‌زند، هرچند کسی آن‌جا نبود تا بشنود.

«نورچشمی‌ات مسیر پرمخاطره‌ای را برای پیمودن انتخاب کرده است. این راه او را به سمت هادس می‌برد.»

آتنا احساس کرد رنگش پریده است: «می‌خواهد جان خودش را بگیرد؟»
«این‌طور به نظر می‌رسد.»

«اجازه‌ی این را ندارد!»

آتنا با خود اندیشید که چه فانی متمرّد و سرکشی! و زئوس کجا بود؟ قطعاً مراقب کریتوس نبود! و دوباره در فکر فرورفت که مگر زئوس نگفته بود که حواسش به این اسپارتان بود؟ اگر این‌طور بود که مسئله به کل چیز دیگری می‌بود.

همان‌طور که ذهنش تمام احتمالات و ناممکن‌ها را بررسی می‌کرد، کریتوس در تصویر به جلو خم شد و قدمی از لبه‌ی صخره به فضای خالی گذاشت... و سقوط کرد. به همین راحتی سقوط کرد.

نه درگیری. نه فریادی. نه بانگ کمکی. با سربه‌سوی مرگش، در صخره‌های پایین، شیرجه زد و در چهره‌اش چیزی جز آرامش نبود.

هرمس پوزخندی زد: «فکر این‌جایش را نکرده بودی؟ مگر تو الهه‌ی بصیرت و پیشگویی نیستی؟»

هنگامی که آتنا نگاه خیره‌اش را به او دوخت، پوزخندش را با سرفه‌ای محو کرد. آتنا با لحنی آرام و مرگ‌بار گفت: «بار دیگر که یکدیگر را ملاقات کردیم آن‌چه را که برایت پیش‌بینی می‌کنم، نشانت خواهم داد.»
هرمس به‌سختی آب دهانش را قورت داد: «من، آه! فقط داشتم سربه‌سرت می‌گذاشتم. فقط شوخی کوچکی بود.»

«به همین دلیل است که هنوز لازم ندیده‌ام به تو آسیبی بزنم.» شمشیر آتنا هوای جلوی بینی هرمس را به‌سرعت شکافت، اما هرمس هم به‌شکل تحسین‌برانگیزی چندان از جایش تکان نخورد.

آتنا خودش را جمع‌وجور کرد و لحظه‌ای اراده کرد تا از اتاقش به‌سرعت خارج شود و هرمس را مبهوت پشت سر گذاشت. به فاصله‌ی یک آن فکر کردن، از کوه المپ تا صخره‌های شلاق‌خورده از باران پایین آمد. او درست زمانی رسید که کریتوس باسرعت به سمت پایین ابرها سقوط می‌کرد.

پیک درست گفته بود. آتنا کمترین اطلاعی نداشت که انتهای داستان کریتوس خودکشی باشد. چطور ممکن بود تا این حد نسبت به ماجرا کور بوده باشد؟ چطور ممکن بود زئوس اجازه دهد این اتفاق بیفتد؟
از همه‌ی این‌ها مهم‌تر: کریتوس چطور می‌توانست تا این حد متمرّد و عاصی باشد؟

به قبرستان کشتی‌ها اندیشید؛ جایی که سقوط کریتوس در واقع از آن‌جا آغاز شده بود. شروع ماجرا باید از همان‌جا می‌بود.
گورستان کشتی‌ها در دریای اژه...